

عشق ، کارِ نازکانِ نرم نیست عشق ، کارِ پهلوانست ای پسر
(مولوی)

از
عرفانِ پهلوانی

منوچهرِ جمالی

عشق ، کارِ نازکانِ نرم نیست عشق ، کارِ پهلوانست ای پسر
(مولوی)

از عرفان پهلوانی

منوچهر جمالی

1 899 167 35 8
1995

Kurmali PRESS

London

انتشارات کورمالی - لندن - دسامبر ۱۹۹۵ میلادی

دل کسی دارد که در جانش ز عشق
هر زمانی ، برق دیگر گون جهد
(عطار)

پیشگفتار

دلبرست که به معرفت میرسد . آنکه دل ندارد ، ازهر رعد و برقی ، چشم و گوش خود را می بندد ، و بیسناک در کنجی امن میخزد ، و خود را پنهان میکند . و تماشا کردن در میان رعد و برق ، و با تندی تند ، گوش را باز نگاه داشتن ، و با درخشش چشم فرساو ناگهانی روشنی ، دیده را فرو نیستن ، و توانائی دوام دیدن را داشتن ، دلبری میخواد . همانسان که دلبران نیرومند ، تاب فهم « تراژدی » را داشتند ، همانسان پهلوانان عرفان ، تاب رویارویی با « حیرت » را داشتند . توانائی خرد ، در گلاویزی با اضداد ، پیدایش می یابد . و ازتصادم اضداد است که برق میجهد . چشم سست ، از يك برق زدن ، زمانهای دراز ، کور میشود و نمی بیند ، و معرفت را فقط با آفتابی که همیشه بتابد ، ممکن میداند ، و این چشم تواناست که میتواند هر زمان ، تماشاگر برق دیگر گونی باشد . آنچه باور نکردنیست ، در آنات ناگهانی در تاریکیها دیدن ، و چشم فرونیستن ، کار ویژه پهلوان عارفست . سیر در حقیقت ، سیر در تاریکیهاست ، و جستن آفتابی که همیشه بتابد ، از آرزوهای کودکانه کسانیست که ناجسته ، میخواهند بیابند . عرفان ، معرفت گسترده و دستگاهی فلسفی و فکری نیست . عرفان ، سیستم معرفتی نیست . عرفان ، راه مستقیم و هموار معرفت نیست . عرفان ، روشی نیست که انسان

بیاموزد تا همیشه بطور یکسان و یکنواخت بکار بندد .
 عرفان ، دلیری قشاشگری در برقه‌های عشق است . و از تراژدی پهلوانان ، تا
 حیرت عارفان ، يك گامست . هر ایرانی ، همانسان که با رستم ، به
 هفتخوان میرود تا شیره جگر دیو سپید را از غارِ تاریک بیاورد ، که چشمهای
 مردم را « خورشید گونه » سازد ، همانسان با همد ، به هفت شهر عطار
 میرود تا در پایان دریابد که او با مردم ایران ، همان سیم‌رغند ، همان
 سیم‌رغی که سرچشمه حقانیت به حکومت در ایران بوده است . همان
 سیم‌رغی که مادر زال و رستم بوده است ، و حق به تاج بخشی داشته است ،
 یعنی سرچشمه حکومت بوده است . رستم میدانست که فرزند سیم‌رغست ،
 و این سیم‌رغست که او را زایانده است و پدرش زال را پرورانده است و به او
 بینش را آموخته است ، ولی فرزندانش که مردم ایرانند ، از آن پس ، باید هفت
 شهر عشق را بپیمایند تا در یابند که خود ، سیم‌رغند . آنها زمانهاست که
 مادر خود را در تاریخ ، گم کرده اند . با عرفان ، پهلوانان ، اصل گم کرده
 خود را باز می‌جویند ، و تا در نیافته اند که سیم‌رغند ، تا در نیافته اند که
 سرچشمه همه خدایان ، یا به سخنی دیگر ، مادر حقیقت (آشا) و سروش (
 نگهبان زندگی در گیتی) و میترا و بهرام و هانوما و راشنو (خدای قضاوت
) هستند ، آزادی را نخواهند یافت . با عرفان درمی یابند که حکومت فقط
 از آنها سرچشمه می‌گیرد . سیم‌رغست که با بالهای گسترده اش ، زندگی را
 در گیتی از هر آسیبی نگاه میدارد و می‌پرورد . عارفی که دریافت سیم‌رغست
 ، زال پهلوانی میشود که از کوه البرز فرود می‌آید . و این نامه ، رمزی از
 تحول عارف به پهلوان ، و پهلوان به عارف را می‌گشاید .

منوچهر جمالی

۱۵ نوامبر ۱۹۹۵

از منوچهر جمالی :

مفهوم « وراء كفر و دين »
در غزلیات شیخ عطار
و پیوند آن با
« حکومت وراء كفر و دين »

در ۱۹۹۳ منتشر و پخش شده است

آنانکه میخواهند کمک مالی به انتشار آثار جمالی بکنند

شماره فاکس

00 34 5 259 52 65

عشق ، از « خود دوستی » آغاز میشود . همانسان که خدا در دیدن جمال خود ، به خود عشق می ورزد ، انسان نیز در دیدن جمال خود ، به خود عشق میورزد . سراسر جهان ، آئینه خداست و خدا ، جمال خود را در این آئینه است که میتواند ببیند ، و در این آئینه است که زیبایی خود را کشف میکند و عشق در اثر همین تجربه زیبایی خودش ، پیدایش می یابد . انسان نیز همانند خدا ، در آینه جهان (در دیدن هر انسانی ، و هر چیزی و هر پیش آمدی و هر اندیشه ای و هر احساسی) ، زیبایی خود را تجربه میکند و در آن انسان و آن چیز و پیش آمد و آن اندیشه ، راهی به عشق ورزی به زیبایی خود پیدا میکند . خدا و انسان ، بی دیگری و بی پیدایش خود ، نمیتوانند ، زیبایی خود را بیابند و به خود عشق بورزند . ما در آینه ها ، فقط خود را می بینیم و فراموش میکنیم که آئینه ها را بینیم و ارزش آنها را بشناسیم . جهان و اجتماع و دیگری ، راه پیدایش عشق در خدا و در ماست . عشق ما به زیبایی ما ، در « نابود بینی آینه » ممکن میگردد . هر چیزی باید نابود شود ، یا نادیده انگاشته شود ، تا ما بتوانیم زیبایی خود را کشف کنیم . جهان و اجتماع و دیگری ، نابود انگاشته میشود ، آئینه میشود ، تا عشق ما به ما پیدایش یابد . ولی ما نیز آئینه دیگران و خدا میشویم ، و خدا یا انسان دیگر نیز موقعی زیبایی خود را می یابد که ما آینه اش باشیم ، یعنی هیچ باشیم . ولی ما نمیتوانیم آینه خدا و یا انسان دیگر بشویم . و هیچکس نمیتواند در ما زیبایی خود را ببیند . هر کسی محروم از دیدن خود در ما چشم خود را بر میدارد ، چون در ما آئینه ای برای زیبایی خود نمی یابد .

آیا انسان ، آئینه خداست
یا خدا ، آئینه انسانست ؟
»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»»

چون شجر ، خوش بکشم آب حیات

من چو هیزم بسقر می نروم (مولوی)

یکی از بهترین تجربه های قداست ، تجربه موسی از بوته یا شجراست . و درست اینجا شجر ، عشق خداست و انسان ، موسی . این شجر که از دور ، آتش سوزنده است ، از نزدیک ، روشنایی دلپذیر و دلکش است . این تجربه « آتش سوزنده » که انسان را از خود دور میسازد « و » روشنایی دل پذیرش که همزمان با آن ، خوش به خود میکشد « ، گوهر « تجربه قداست » است . در تجربه قداست ، آنچه میراند ، در همان زمان ، به خود میکشاند . عشق ، هم آتش نیست که میسوزاند و هم روشنائیش که به خود میکشاند . عشق از هر چیزی ، نه تنها از خدا ، این تجربه قداست را پدیدار میسازد . حتی تجربه همین عشق از انسانی دیگر ، همین تجربه قداست را در ما پدید میآورد . موسی بدید آتش ، آن نور بود دلخوش

« من » نیز نورم ای جان ، گرچه ز « دور » ، نارم مولوی

تجربه عشق در هر کسی ، با همین تجربه قداست همراهست ، هرچند از دور میترساند و میسوزاند و بیگانه است ، از نزدیک ، دوست داشتنی است . عشق خدا به خودش ، همه جهان را به آئینه ای میکاهد و فقط بهانه ای برای خود دوستی اش میشود . برای عشق او به خودش ، همه جهان ناچیز و خردویی ارزش ساخته میشود . عشق او به خودش ، همه چیز را میسوزاند و نابود میسازد . ولی وقتی او همه چیز را سوزانید ، دیگر نمیتواند به خود عشق بورزد ، چون آئینه ای ندارد . و او بی عشق به خود نمیتواند زندگی کند . پس ، آئینه را باز بخود نزدیک میکند و در می یابد که در آئینه (در جهان ، در اجتماع ، در دیگری) میتواند راه به عشق ورزی را بیابد . عشقی که دیگران را به هیچ میگرفت ، تا فقط خود (یا یک چیز) را دوست بدارد ، باز همه را میآفریند ، تا پیش او آئینه ای بگیرند ، چون او در هر آئینه ای ، جلوه ای دیگر از زیبایی خود را کشف میکند .

خدا را با انسان ، به هم میآمیزد

[illegible]

عشق میتواند دوزخ را به هم پیوند دهد ، از این رو انسان در عشق ، تجربه قداست میکند . عشق میتواند ، خدای انتزاعی و مجرد و آسمانی را با « انسان خاکی در گیتی » به هم پیوند دهد . خدای توحیدی را که فراز عرش است ، با پست ترین مخلوق خاکی ، پیوند میدهد . اینست که عرفان در دامنه ای از زندگی انسان ، کارآ میشود که اضداد در روان و وجود انسان به هم برخورد میکنند . نه اضدادی که فقط در دامنه فکر و معرفت ، روی میدهند و انسان به راه حل های فکری در برخورد با این اندیشه ها ، بس میکند . دین ، با طرد و حذف ضد ، یا به عبارت دیگر با طرد و حذف کفر ، روشنی در دامنه خود میآفریند ، و مسائل را با نادیده گرفتن یا حذف ضدشان ، حل میکند ، ولی عرفان ، با دامنه ای از زندگی کار دارد که دین و کفر را نمیتوان از هم جدا ساخت ، یا به عبارت دامنه دارر ، اضداد را باهم باید به حساب آورد یاد ر جائیکه تحول يك ضد به ضدش ، اجتناب ناپذیر است .

از بهر الله آخر تاچند كفر و ايمان ؟ گه روی سوی قبله ، گه دست سوی باده
نه مؤمنم نه كافر ، نه اينم و نه آنم رفتم بخاك تاريك ، از هر دو خر پياده
عطار اگر دگر بار از دين همی بر آيد دل بايدش كه گردد از هر چه هست ساده
ولی آيا دل را ميتوان از اين اضداد ، ساده ساخت ؟

عرفان ، زندگانی چکا دیست .

چکا د زندگی انسان (مینوی انسان) کجاست؟

[illegible]

کفر ، باید میان يك جفت ضد ، یکی را انتخاب کرد . یا باید مسلمان بود یا مسیحی . یا باید ماتریالیست بود یا ایده آلیست . و انتخاب مطلق که پیوستن مطلق به یکی و گسستن مطلق از دیگری باشد ، همیشه « گسستن دو ضد هستند که در واقع به هم پیوسته اند » . در انتخاب مطلق ، دوضدی را که فقط وقتی با همد ، میتوان زندگی را دریافت ، از هم بکلی پاره میشوند . عقاید و مکاتب فلسفی که میکوشند « يك گونه آمیختگی - سنتز - ثابت و همیشگی از دوضد فراهم آورند ، باز روان و گوهر انسان را سنگواره و افسرده و بی جنبش میسازند . اینست که عرفان ، از اضداد ، هیچگاه ، آمیغ ها (سنتزها) ی ثابت و همیشگی ایجاد نمیکند . چنین کاری ، در واقع تبدیل شدن و تقلیل یافتن عرفان به دین یا عقیده یا ایدئولوژی یا يك مکتب فلسفی است . عرفان ، گریختن از اضداد (کفر و دین ، ...) و فراسوی آنها رفتن نیست ، بلکه برخورد با آنها و آستن و آفریننده شدن از آنهاست . عرفان ، تحول یافتن در اضداد است .

دو ضدی که از هم پاره ساخته شدند ،
به همدیگر کشیده میشوند

[illegible]

اراده در انتخاب و آزادی ، دوضد را از هم میشکافد و پاره میکند و درست ایجاد « کشش » بسیار نیرومند میان آن دوضد میکند . اینست که « اراده که خود ، مرکز آنست » ، سبب پیدایش « کشش میشود که پیوند را برتر از خود میسازد » . عشق ، نه تنها خود را در انسان ، نا پیدا میسازد ، بلکه در خدا هم نا بود میسازد . اینکه خدا و انسان (یا خدا و گیتی) به هم کشیده میشوند ، چون ازهم پاره و شکافته شده اند . انتخاب کردن خدا ، و طرد و نفی گیتی (یا دل و جان ، و طرد و نفی جسم حواس) ، پاره کردن

آنها از همدیگرند ، و اینها سبب پیدایش عشق آنها به همدیگر میگردند .

خواستن حقیقت یا جستن حقیقت

[illegible]

انسان ، هم حقیقت را می‌خواهد و هم حقیقت را می‌جوید . و اینها دو گرایش و یا دو سائقه گوناگون و متضاد در انسان می‌باشند . خواستن حقیقت ، از خود آگاه (آگاهبود انسان) سرچشمه می‌گیرد . و چیزی را حقیقت می‌شمارد که در آگاهبود می‌گنجد و از آگاهبود ، درک می‌شود . و حقیقت ، متأثر از عامل « خواستن » می‌گردد ، که در طبیعتش هیچ گاه به اندازه نیست . و خواستن در اثر همین نوساناتش در بیش از اندازگیش ، همیشه آغشته بافریب است . خواستن ، همیشه خود را در اندازه اش می‌فریبد . از سوئی خواستن ، همیشه با پاره کردن ممکنست . خواستن ، در انتخاب یکی از دو ضد ، واقعیت می‌یابد . ما در خواستن ، نمیتوانیم « کل حقیقت » را انتخاب کنیم ، چون کل حقیقت ، خواستنی نیست . حقیقت ، در آگاهبود (بود آگاه انسان) و خواستش نمی‌گنجد . حقیقت ، در دامنه نا آگاهبود انسان نیز گسترده شده است . اینست که حقیقت را که کلی است و هم در آگاهبود و هم در نا آگاهبود گسترده شده است ، باید جست . و جستن در تاریکی است و باید کورمالی کرد . جستن موقعی ایجاد یقین میکند که حقیقت ، ما را بسوی خود بکشد . کورمالی ما ، با کشش او ، همراه باشد . کوشش ما متلازم با کشش حقیقت باشد . در واقع این پیوند خواستن و جستن است که بارآور میشود .

چرا «عشق» به جای «ایمان» ؟

[illegible]

انسان می پندارد که با ایمان آوردن به « آنچه حقیقت میخواند » ، میتواند حقیقت را « داشته باشد ، و مالک آن حقیقت بشود » . ولی هیچ حقیقتی را نمیتوان داشت و مالک آن شد . حقیقت به مالکیت هیچکس (هیچ انسانی) در نمی آید . اینست که پیوند انسان با حقیقت ، دوستی است . از اینرو بود که در یونان ، آنچه را فلسفه میخواندند ، بیان دوستی به دانش و آنچه دانستنی است بود ، نه بیان مالکیت و داشتن آن . عارف ، هیچگاه نمیخواهد حقیقت یا خدا را داشته باشد تا به آنها ایمان آورد ، بلکه فقط آنها را دوست میدارد و به آنها عشق میورزد . از این رو حقیقت یا خدا ، به مالکیت انحصاری هیچکس و هیچ قوم و هیچ ملت و هیچ ملتی در نمی آید . آنکه فقط حقیقت را منحصر در عقیده و فلسفه و دین و ایدئولوژی خود میداند ، حقیقت را تصرف پذیر و « داشتنی » میداند . هر ایمانی ، رابطه انسان را با حقیقت به هم میزند . ایمان به حقیقت ، بر ضد حقیقت است . ایمان آوردن به خدا ، زندانی ساختن ، و محدود ساختن ، و تصرف پذیر ساختن خداست . همیشه به « تصویری از خدا و حقیقت » میتوان ایمان آورد ، و هر جا نیاز به ایمان هست ، از حقیقت و خدا ، یک تصویر میسازد . از این رو ، ایمان ، همیشه خدا و حقیقت را تبدیل به « بت » میسازد . کسی بت را میشکند و بت سازان را ازنزد خود میراند ، که دست از ایمان به خدا و حقیقت بکشد ، و به آنها فقط پیوند عشقی داشته باشد . هر جا که نیاز به ایمان هست ، از خدا ، فقط بت باقی خواهد ماند و از حقیقت زنده ، فقط سنگواره های سخت و افسرده بجای خواهد ماند . حقیقت و خدا ، فقط شایسته عشقند . ایمان به خدا و حقیقت ، کافرست . ایمان به هر دینی و فلسفه ای ، نفی عشق به خدا و حقیقت است .

فراسوی نیک و بد رفتن
از پهلوانی که « میخواهد »

به یهلوانی که « میجوید »

[illegible]

عارف، میجوید، و پهلوان، میخواهد. خواستن، گرایش به «چیره شدن و تصرف کردن» دارد. در ریاضت، عارف وارونه روش جستجویش، روش و راستای پهلوانی را دنبال میکند و میخواهد بر خود، چیره شود و خود را تصرف کند ولی این راهیست که با منش عرفانی هم آهنگ نیست. در شیوه پهلوانی، با خواستن، در روبرو شدن با مسئله حقیقت، خواه ناخواه، بهره‌هایی از تجربیات را بر میگیرند که امکان چیره شدن بر آنها، و بالاخره امکان تصرف کردن آنها هست.

خواستن ، در دامنه اخلاق (نیک و بد و ارزشها) دنبال « روابط علی » میگردد . عمل انسانرا میکوشد بشیوه ای علی سازد و بعضی چیزها را هدف و مقصد ، و بعضی چیزها را وسیله برای رسیدن به آن هدفها میسازد . پهلوان ، با اصل قراردادن « خواستن » درزندگی اخلاقی ، عملی را اخلاقی میداند که با نهادن هدف و یا مقصد ثابت ، میتوان کرد . مثلاً ، وقتی هدف عمل ، خیر همگانی یا « سود جمع » است ، عمل ، عمل اخلاقیست . یا وقتی عمل ، اخلاقیست که به هدف رسیدن به کمال باشد . و مفهوم کمال را فلسفه ای یا دینی یا ابدنولوژی ، معین میسازد . یا عمل موقعی اخلاقیست که آنعمل در پی اجرای بی چون و چرای اراده خدا (با تصویرخاص در یک دین) باشد . بدینسان با تنفیذ و تلقین یک هدف ، عمل اخلاقی هرفردی ، کنترل پذیر میشود . بدینسان میتوان عمل اجتماعی خاصی را بشکل معلول یک هدف اخلاقی ساخت . چون آن هدف واحد که در اجتماع تنفیذ میشود ، علت پیدایش اعمال واحد از همه میشود . با وضع هدف ثابت از سوی یک اراده ، اراده اجتماع فقط این آزادی محدود را دارد که آن هدف ثابت را بپذیرد ، یا هدف ثابت متضادش را از دینو فلسفه و جهان بینی دیگر بگیرد .

آیا چنین عملی، را میتوان عمل اخلاقی خواند؟ چون با تنفیذ و تلقین

آن هدف، دیگر، « آزادی انتخاب »، بی نهایت، محدود و تنگ
میشود. در حالیکه عمل اخلاقی (عمل با ارزش نیک) در هر هنگامی
باید « جُسته » شود. و درست این اندیشه و منش پهلوانی بوده است.
پهلوان، شیوه عارفانه داشته است. هم این دین و هم آن دین (که کفر
خوانده میشود)، هم این فلسفه و هم آن فلسفه، میخواهند با « ایجاد ایمان
به هدفهای خود »، یک عمل کنترل پذیر اخلاقی، با حداقل مؤلفه آزادی،
پدید آرند. ولی در جستجو، همان انسان، وراء کفر و دین (هر دو دین، هر
دو فلسفه....) میرود. نه خود را تابع هدف اخلاقی این دین یا هدف
اخلاقی آن دین میکند. بلکه نیکی را در هر هنگامی میجوید.

موفقیت در عمل

>>>>>>>>>>>>>>>>>>

خواستن ، موفقیت را در عمل ، پی آمد خواستی میداند که عمل به خاطر آن شده است . ولی تجربیات انسانی نشان میدهد که چه بسا پی آمد هائی يك عمل دارد که ما نخواسته بوده ایم . و درست ما در این نتایجی که نسبت به خواست و هدف ما ، زائد به نظر میرسند ، کامیابی های خود را می یابیم که نخواسته بودیم . آنچه در عمل جسته میشد ، غیر از آنچه بود که از عمل خواسته میشد . آنچه از عمل میروید ، چیزی نیست که هدف عمل بوده است . به همین علت نیز ، کامیابی ها و پیروزیها ، همیشه به خدا ، به سر نوشت ، نسبت داده میشد . در هر عملی ، نیروهائی نهفته اند که از هدفی که به آن عمل داده شده ، سر می پیچند . خواست ما در عمل ، غیر از نیروهای خفته در عمل ماست . ما میخواهیم عمل را بسوئی برانیم ، ولی عمل ، بسوئی دیگر کشیده میشود که خواست ما نمیتواند آنها را مهار کند . چون ما این نیروهای ناشناخته در عمل را نمی شناسیم ، میگوئیم که « خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه برتن درد » .

انسان ، وقتی در چیزی هست ، احساس میکند که چیزی بیش از آن هست که در آن چیز نیست . انسان وقتی در آموزه ای (درنظمی از افکار و تصاویر و تجربیات) میاندیشد و زندگی میکند ، احساس میکند که جهان تجربیات و پدیده ها ، بیش از آن هست . آنچه روشن است ، سراسر وجود و معرفت نیست . و دوستیِ روشنائی ، و آنچه روشن شده است ، او را از گام گذاشتن در تاریکی و در جهان تاریک ، باز میدارد . او جهان تاریک را ، نیستی میداند . ولی این روشنائیست که او را زندانی کرده است . آنچه روشن است ، همه جهان نیست . معرفت ، عینیت با وجود ندارد . جستجو ، گذر از مرز معرفت ، به دامنه تاریک وجود است . ما وقتی به معرفتی تازه میرسیم که از مرز « معرفتِ روشن خود » بگذریم ، و فراسوی عقیده و دین و فلسفه و ایدئولوژی خود بچوئیم . گام نهادن در تاریکیها ، همیشه يك ماجراجوییست .

دین ، میگفت : خدا ، هست .

عرفان گفت : هستی ، خداست .

~~~~~

دین اسلام ، میگفت ، جز خدا ، هیچ نیست . و فقط به اراده شخصی ، که خداست (برترین شخص ) ، همه چیزها هست میشوند ، و تا موقعی هستی دارند که او اراده میکند . اصالت شخص و اراده ، بجای اصالت « جان » در ادیان گذشته می نشیند . عرفان ، میگوید ، سراسر هستی را نمیتوان از هم جداکرد ، و سراسر هستی ، با آکندگی اخلاقی که در آن هست ، یک هستی است ، و سراسر این هستی یگانه باهم ، قداست دارد . این « بود یگانه ای » که در همه « بودهای گوناگون » روان است ، خداست . همه اضداد و اختلافات ظاهری ، استوار بر بودی هستند که همه با هم در آن یگانه هستند ، و هر چیزی در خود ، همین خدا را میجوید . انسان در جستجوی خدا ( بود ) ، یگانگی

خود را با همه موجودات درمی یابد. بود یگانه پنهان در هر چیزی ، عشقت .  
 و لی عشق ، در زیبایی ، پیدایش می یابد ، که وارونه « اصل یگانگی عشق  
 » ، بر اصل تنوع و غنا و سرشاری و کثرت ، استوار است. ( بود = خدا =  
 عشق ) . جستن بود در خود ، جستن خدا در خود ، و یا جستن عشق در خود  
 است . هر چیزی در گوهر خدائیش ، برابر با دیگر است . خود را موقعی  
 میتوان شناخت که انسان در خود ، به آن « دریای پنهانی » بریزد ، در دریائی  
 که همه ، مانند رود خانه ، در آن فرو میریزند . هیچ وجودی در جهان ، عاریه  
 ای نیست ، و تابع يك اراده نمی باشد. آنچه را مردم ، « بود » میدانند ،  
 مرزها و اختلافات و تفاوتهاست. شخصیت و خواست ، هر انسانی را از دیگری  
 جدا میسازد . در شخص شدن ، در خود شدن ، در خواستن ، انسان ، به همان  
 اندازه که پیدایش می یابد ، از خدا ( از بودی که همه در آن یکی بودند ، از  
 عشق ) دور میشوند . خود شدن ، ضد بود شدن است ولی خود شدن ، زیبا  
 شدن نیز هست. عشق یگانه ، در غنای زیبایی ، پیدایش می یابد . خدا ،  
 در دیدن تصویری از خود ، به زیبایی خود ، عشق میورزد . ولی خدا در آینه  
 هر آن ، تصویری دیگر از خود می بیند . عشق ، در تنوع و غنای تصاویر و  
 نقشاها و زیباییها ، پیدایش می یابد و آفریننده میشود . ولی هر چه در خود  
 شدن ، و زیبا شدن ( تصویر محدود از خدا شدن ) ، ضد خدا شد ( که در  
 هیچ تصویری نمیگنجد ) و از خدا پاره شد ، خدا که عشق باشد ، بیشتر نمودار  
 میگردد . نیاز به خدا یا عشق ، در « خود شدن مطلق » به اوجش میرسد .  
 اینست که انسان با کاهش خود ، به خدا ، یا به عشق نزدیکتر میشود ،  
 ولی زیبایی خود را از دست میدهد. خود شدن ، رسیدن به اوج زیباییست . خدا  
 شدن ، رسیدن به اوج عشقت. و عشق و زیبایی ، از هم جدا نپذیرند . همانطور  
 نیز خدا شدن و خود شدن ، از هم جدا نپذیرند . در نابود ساختن خود ، زیبایی را  
 که خدا از آن ، میتواند به خود عشق بورزد ، از میان می بریم . و از مطلقا  
 خود بودن و به خود بودن ، خدا را نابود میسازیم و با خدا ، عشق و پیوست  
 خود را به سراسر هستی نابود میسازیم .







خصلت های خیر و شری که دین اسلام میسازد ، میکند .  
 و اصل دیگر که « جان » یا زندگی باشد ، شالوده فرهنگ ایرانی بوده است ،  
 و عرفان ، خدا را چیزی میداند که به این جان ، نسبت دارد او جانانست  
 (جانی هست) .

آفتابی بر آمد از جانم      من ز هردو جهان برون جستم  
 از بلندی که جان من بر شد      عرش و کرسی بجمله شد پستم ( عطار )  
 جان در نخستین فرهنگ ایرانی همان دم و باد بود که اضداد را به هم پیوند  
 میداد ، و مهر میان آنها پدیدار میساخت ( جان یا دم یا باد ، اصل چیره شدن  
 بر دشمنی بود ) ، از این رو « دین » و « معرفت » عینیت با « جان = زندگی  
 » داشتند . اینست که در شعر عطار ، نا آگاهانه نیروی از همین جان ،  
 پیدایش می یابد که فراسوی اضداد است . با آنکه در دوره اسلامی به واژه «  
 جان » ، معانی وراء الطبیعه ( متافیزیکی ) داده میشود ، ولی ژرف معنای  
 خود را همیشه نگاه میدارد که اصل یگانه سازنده تن و روان هست . در جان  
 ، یگانگی میان تن و روان است .

ای در درون جانم ، و جان از تو بی خبر  
 وز تو جهان پرست و جهان از تو بی خبر ( عطار )  
 جانان ، سرچشمه درونی و نهانی زندگی انسان است ، ولو آنکه از او بی خبر  
 هم باشد . جهان ، آکنده از جانیست که عارف ، او را در هر چیزی و در همه جا  
 میجوید . عرفان پهلوانی ، باید به اصل خود که این دو سر اندیشه « زندگی  
 و زیبایی » است بازگردد و از آنجا مایه بگیرد . انطباق دادن اجباری عرفان به  
 اسلام ، انحرافات فراوانی در این دو سر اندیشه ، ایجاد کرده است که عرفان را  
 آکنده از تناقضات و نا هم آهنگیهای ویرانگر ساخته است . قماشای زیبایی در  
 سراسر هستی ، و پیدایش مهر و آفرینندگی از این قماش ، بجای « مشیت  
 خدای شخصی و امر او به خلقت » می نشیند . زیبایی ، جای « مشیت و  
 امر » را میگیرد . و خدا ، دیگر يك وجود انتزاعی و مجرد ، فراز دنیا نیست  
 ، بلکه جان و اصل جانتست ، یا به عبارت دیگر ، پیوند زننده « تنومندی »

و « خردمندی و روانمندی » است . خدا ، همانسان تنومند است که روانمند . جهان دیگری ، متفاوت از این جهان نیست . کل هستی ، يك خدا یا جانست ( اولویت جان و زندگی بر شخص و اراده ) . همه چیز زنده است و این زندگی یگانه ، که در همه پراکنده و از آن آکنده اند ، خدا نامیده میشود . خدا ، جانان است ، نه « وجودی متعالی ، فراز دنیا و بیرون از دنیا » .

زیبائی ، اصل آفرینندگی

[illegible]

از آنجا که عرفان، بجای عبارت دینی « خدا ، هست » ، وارونه اش را می  
نهاد ، و میگفت : « هستی ، خدا و عشق است » ، طبعاً ، زیبایی ،  
اصل آفرینندگی و پیدایش عشق در « خدای شخصی » نبود ، بلکه زیبایی ،  
اصل آفرینندگی در سراسر هستی بود .

اینکه صوفیه این سرانديشه عرفانی را در « خدای شخصی » گسترش داد ، راهی تنگ و غلط رفت . مسئله ، دیگر « خلق جهان از شخصی بنام خدا نبود که بجای امر ، جهان را از عشقش ، خلق کند » ، بلکه پراکندگی اصل زیبایی و عشق و آفرینندگی ، در سراسر هستی بود . هستی ، خداست ، پس در کل هستی ، در هر جزئی از هستی ، این « دریافت زیبایی » ، به آفرینندگی و عشق ، میانجامد . در دامنه ویژه اش که انسان باشد ، هر فرد انسانی ، که جزئی از هستی است ، در تماشای زیبایی اش ، و با خبر یافتن و آگاه شدن از زیبایش ، عاشق خود میشود و آفریننده میگردد . مسئله اجتماع و سیاست این است که افراد را مهرورز به زیبایی نهفته در خودشان بسازد . هر فردی را بدان بیانگیزد که زیبایی خود را در خود بجوید ، تا بتواند به این « خود زیبای خود » ، عشق بورزد و بتواند جهانی از تماشای این زیبایی ، فراز خود بسازد . اجتماع و تاریخ ، هنگامی زیبا خواهد شد که انسانها جوینده زیبایی خود بشوند ، و راه مهر ورزی به خود را در کشف زیبایی خود بیابند ،

تا در اجتماع و سیاست و حقوق بتوانند آفریننده شوند .

همه جا ، آغاز، و همه جا ، انجامست  
هر فردی و چیزی ، هم آغاز و هم انجامست

[illegible]

ای عشق تو، با « وجود » همسنگ

در عشق تو ، کفر و دین بیک رنگ ( عطار )

در ژرف چیزهای گوناگون و متضاد که ازهم جدايند ، هستی فراگیر ويگانه است که « عشق » خوانده ميشود . در اين ژرفا ، کفر و دين ، تفاوت خود را از دست ميدهند . « عدم » از ديد عرفان ، گذشتن از « بود انفرادی و پاره پاره » به « بود يگانه کلی » است . آنچه « بود يك چيز يا يك کس » را ميسازد ، مانع ديدن و درک « عشق يا هستی واحد کلی » ميشود . بدینسان هر چيزی و هر پيش آمدي و هر پديده ای و هر کسی ، هم خود ، بديت و هم خود ، غايت ميشود . هر چيزی ، شرافت و ارزش بلند گوهری دارد . در تصوير « قطره و دريا در عرفان » ، اين اندیشه بزرگ ، گم ميشود . چشمگیر ساختن يك اندیشه ، به ناپيدائی اندیشه ديگر ميشود . يگانگی هستی در عشق ، که در تصوير « قطره و دريا » نمودار ميشود ، اين اندیشه بزرگ عرفان را می پوشاند که هر چيزی ، بخودی خود ، هم آغاز و هم انجام است ، همانسان که در مفهوم « خدای شخصی » ، خدا به طور انحصاری ، آغاز و انجامست ، در عرفان ( چون فورمول خدا = هست ، تبديل به هستی خداست ميشود ) ، هر چيزی شرافت خدائی ، برابر با چيز ديگر دارد . هر چيزی را بايد در خودش و از خودش شناخت . هر چيزی را از خودش و به خودی خودش دوست داشت . هيچ چيزی را به خاطر خدا يا ايده آلی نبايد دوست داشت . همین سر اندیشه است که در دامنه ويژه اش ، بيان شرافت انسان در حقوق بشر ميباشد . البته اين سر اندیشه ، بهنای بسيار و سيعی

عشق آن باشد که غایت نبودش هم نهایت ، هم هدایت نبودش  
تا بکی گوئی که : آنجا کی رسم ؟ کی بود کی ؟ چون نهایت نبودش  
گر هزاران سال بر سر میروی همچنان می رو که غایت نبودش  
گر فرو استد کسی ، مرتد شود بعد از آن هر گز هدایت نبودش  
ور فرود آید بیک دل ، ذره ای تا بصدد عالم سرایت نبودش  
سزاوار است که در اینجا این سراندیشه را اندکی گسترش دهیم تا از غنای آن  
شادمان گردیم . در همان عبارت « خدا هست » ، يك نکته بنیادی نهفته  
است که باید آنرا بهتر شناخت . در عبارت « خدا ، هست » ، در واقع ما  
پاسخی برای « آغاز هستی » میجوئیم . ما نیازمند آنیم که بدانیم ، هستی  
از کجا و چگونه و چرا آغاز شده است . عظمت فقط متمرکز در يك نقطه  
میشود . فقط يك نقطه است که ارزشمند است و کرامت دارد . در گفتن «  
خدا هست » ، ما میگوئیم که خدا ، سرچشمه هستی است و هستی و ما از  
خدا هستیم . چه از اراده اش ، چه از عشقش به خودش . و این نیاز ، از این  
شیوه تفکر بر میخیزد که هزاره ها انسان ، « آنچه را مهم میشمرد یا به آن  
برترین اهمیت و ارزش را میداد » ، در آغاز ، قرار میداد . هر چه در آغاز  
میآمد ، بیان همین اهمیت فوق العاده اش بود . برای ایرانی « تخته یا زندگی  
» در آغاز قرار میگرفت . چون زندگی و جان ، مقدس بود و برترین ارزش  
شمرده میشد . در ادیان سامی ، الله و یهوه ، در آغاز قرار میگرفتند و اراده  
او بود که مقدس بود و باید از اراده او پیروی کرد . سعادت ما بسته به دادن  
برترین اهمیت در زندگی به همین آغاز بود . معنای زندگی و اجتماع و تاریخ  
، همین آغاز بود ، و چون آغاز را از دست داده بودند ، غایت زندگی رسیدن  
به همان آغاز در انجام میشد . زندگی موقعی به سعادتش میرسید که آنچه در  
آغاز از دست داده است و گم کرده است در فرجام باز به آن برسد . ولی عرفان  
، با وارونه ساختن عبارت « خدا هست » به « هستی خداست » ، هرچیزی را  
به خودی خودش ، آغاز و انجام ساخت . بدینسان هرچه نزدیک و پیش ما هست

، اهمیت و ارزش پیدا میکند . عشق به خدا ، عشق به خود که نزدیکترین هستی است ، عشق به گل و درختی است که در خانه میروید ، عشق به گریه و سگی میشود که همخانه ماست ، عشق به انسانیست که همسایه ماست ، عشق به آب و آتش و خاک و هواست که هر روز ما با آنها سروکار داریم . هرچه هست ، خداست . به هرچه هست باید مهر ورزید . عشق ، پیوندیست تنگاتنگ به آنچه پیش ماست . خدا ، در فراز آسمانها و فراز عرش و فلک نیست . خدا ، چیزی متعالی و مجرد و دور نیست . خوشبختی ، در آخرت و ملکوت و جنت نیست ، خوشبختی در « آن » و در همه جا هست . خدا ، فراسوی گیتی نیست . خدا در دل و جان هر چیز است . نیاز نیست که ما حقیقت را فراسوی آسمانها بجوئیم ، ما میتوانیم همان حقیقت را در درون دل خود بجوئیم . ولی عارف میداند که « نزدیکی حقیقت ، از دوری حقیقت ، جدا ناپذیر است » . نزدیکی حقیقت به ما ، بدان معنا نیست که ما مالک حقیقت میشویم و حقیقت از آن ماست .

ای در میان جانم ، و زجان من نهانی  
باری نمان چرانی ، چون در میان جانی ؟ ( عطار )

حانا ، دلم ببردی ، در قعر جان نشستی

من با کنار رفتم ، تو در میان نشستی

گرچه ترا نبینم ، بی تو جهان نبینم

یعنی تو نورچشمی ، در چشم از آن نشستی

گفتی : مرا چو چوئی ، در جان خویش یابی

چون جویت ؟ که در جان ، بس بی نشان نشستی ( عطار )

« پیش بود ، یا درون بود » ، متلازم « فراز بود ، و دور بود » است . همه تجربه های ژرف انسانی ، این دویژگی متضاد را دارند . خود و خدا ، دو پدیده ضد ، از يك تجربه اند . آن و ابدیت ، نقطه و پهنای کیهان ، به هم گره خورده اند . ما از شناخت انسان نزدیک به خود ، خدا را میشناسیم . ما در دوستی به نزدیکترین انسان یا جانور یا چیز ، به خدا عشق میورزیم .







عرفان ، برگزیدن میان دو دین و دو مکتب فلسفی و دو جهان بینی را ، از سوئی تبدیل به « انتخاب ارزشی » ، و از سوئی تبدیل به « انتخاب زیباشناختی » میکند . دو عقیده یا دین را بطور کلی برای انتخاب در نظر نمی گیرد . بلکه نظر به آن می اندازد که « يك ارزش » در آن دو دین یا دو عقیده ، چگونه پدیدار میشوند . این مهم نیست که یکی کافر یا مسلمان باشد ، این مهمست که مثلاً ارزش « صداقت » یا « عشق » ... کجا بهتر پیدایش می یابد . اگر اسلام به ریا بکشد و کفر به صداقت ، آن کفر ، بیش از اسلام میارزد . اگر اسلام به تعصب و خونریزی میکشد و کفر به مدارائی و آشتی طلبی و بردباری ، آن کفر ، بر اسلام ارجحیت دارد . این « يك ارزش اخلاقی و مردمیست » که در انتخاب با « کل يك دین یا آموزه دینی » ، بیش از آن میارزد ، که کل يك عقیده و دین .

از سوی دیگر ، عارف به کفر و دین ( به عقاید و مکاتب فلسفی و جهان بینی ها ) از دیدگاه هستی ( هستی = خداست ) مینگرد . همه پاره هائی از يك هستی خدائی اند . یا به اصطلاح عرفانی ، روی و موی آن هستی زیبایند . سپیدی و سیاهی ، روشنی و تاریکی ، از این دید ، بیان « هم آهنگی در زیبایی » هستند . هم پیایی بودن تاریخی ، و هم « در کنار هم بودن پدیده ها و ادیان و جهان بینی ها در اجتماع » ، زیبایی آن هستی را می نمایند . او نمیتواند یکی را برگزیند و دست از دیگری بکشد . آنها باهم زیبایند . اگر يك ارزش را بر کل يك دین ترجیح میدهد ، همه ادیان و عقاید و مکاتب را باهم ، بگردا ر « حسن خدا » یا « زیبایی حقیقت » در می یابد ، و هیچ يك را بر دیگری ترجیح نمیدهد . از یکسو ، يك ارزش اخلاقی ، سبب نفی يك دین میگردد ، از يك سو ، همه ادیان و عقاید ، بی همدیگر ، فاقد هم آهنگی و زیبایی اند . اینست که کثرت عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، زیبایی خداگونه اجتماعی و تاریخی اند . از این رو عرفان ، نمیخواهد يك عقیده و دین و فلسفه ، بجای عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی گوناگون بگذارد . بدین سان ، قدرت جداساختن « ارزش های اخلاقی » را از



از مابقی آن دو صرفنظر میکنیم . به کل حقیقت پشت میکنیم ، تا رویه ای تنگ و محدود از حقیقت را داشته باشیم . بویژه حقیقت و عشق در پدیده های متضاد باهم ، یافتنی هستند که بدشواری میتوان آن اضداد را با هم آمیخت و این آمیختگی ، در آناتی برق وار ممکن میگردد . از این رو تراژدی و حیرت ، دامنه ایست که انسان با حقیقت و عشق روبرو میشود و گنج و گم میشود و غیداند چگونه تصمیم بگیرد و در انتخاب ، ناتوان میماند و چه بسا راه نجات را در گریز از این اضداد می شمارد . حقیقت ، چه در اشکال تراژدیش ( در شاهنامه ) و چه در اشکال حیرتش ( عطار ) درست آویزان میان زمین و آسمان میماند . در اینجا برعکس بی تفاوتی و لاپالاییگری ، شوق و شور به تصمیم گیری بسیار نیرومند است ، ولی ما يك حقیقت را در دو چهره متضادش در دوسوی خود داریم .

چون تونی جمله ، چرا از تو خبر نیست مرا ؟  
 که بجان آمد ازین قصه تن ممتحنم  
 من ترا دارم و بس در دوجهان ، وین عجیبت  
 که ز تو در دو جهان بوی ندارم ، چکنم ؟ ( عطار )

میگفت بصد زبان که : ازمن بگریز ، که من نه از اصولم  
 کافر گردی علی الحقیقه در حال اگر کنی قبولم ( عطار )

چو بی روی تو عالم می نبینم در آن عزم که در چشمت نشانم  
 ولی ترسم که در خون سرشکم شوی غرقه ، من از تو دور مانم ( عطار )

همه عالم پرست ازمن ، ولی من در میان تنها  
 مگر گنج همه عالم ، نهان با خوشتن دارم ( عطار )

ز حیرانی عشق تو ، خلاصم کی بود هرگز ؟





گریز عارف ایرانی از « زندگی دنیوی » ، یا گریز از « خودی که با دنیا پیوند داشت » ، گریز از « زندگی اسلامی » بود ، که همه روابط دنیوی را در دست قدرتش داشت . شریعت اسلامی ، دنیوی شده بود ، و زندگی در گیتی ، فقط در شکل اسلامیش ممکن بود . جسم و روابط مادی - جسمانی ، و زندگانی جسمانی ، احساس دردناک « هستی ساختگی و جعلی » میآورد . عارف ، در زندگی جسمانی اش ، برای همین احساس دردناک ساختگی بودنش ، احساس پستی میکرد . این بود که مجبور به دور شدن از زندگی جسمانی بود ، که تجسم اوج « هستی ساختگی یا هستی جعلی » بود . کلمه « الله » ، همیشه صفت « خالق و جاعل و صانع » را مانند پتکی بر سندان او میزد .

دور شدن از زندگی جسمانی و روابط جسمانی - مادی ، و روابط اجتماعی - سیاسی ، که سراپا به روابط شریعتی ، کاهش یافته بودند ، که در آن « خدای جاعل و صانع » حکومت میکرد ، احساس آزادی و علویت میآورد . تنها در ژرف تاریخ دسترسی ناپذیر این روابط شریعتی - جسمانی ، میتوانست ، با آن « خود پیدایشی و رویشی اش » بیاساید . پیدایش خود ، همیشه در پدیدار شدن در جسم ، در تجسم ، گرفتار عذاب میشد . پیدایش ، همیشه شکنجه آور بود . جان ، که فقط در یگانگی روان و تن ، واقعیت می یابد ، و باید در تن ، چهره بیابد ، در پیدایش در تن ، عذاب دوزخی داشت . تن ، در فرهنگ ایرانی ، همانند روان ، پاک و ارجمند بود . برای عارف ایرانی پستی تن ، در تن نبود ، بلکه از « عذاب پیدایش در تن » سرچشمه میگرفت . جسم را الله ، تصرف کرده بود ، و اجازه به پیدایش گوهر و منش انسان نمیداد . جسم ، جهنم و زندان شکنجه زا بود . مسئله ، مسئله پستی جسم و دنیا ، به خودی خودش نبود ، بلکه تصرف زندگی جسمانی از « خدای جاعل و صانع » بود ، که انسان آزاد را از پیدایش در گیتی باز میداشت .

همیشه قدرتها ، در آغاز ، جسمانیات و روابط جسمانی - مادی را میگیرند و





میانه آن دامنه ، نزدیکتر میشویم ، مفاهیم ، مرزبندی تر شده و مشخص  
 ترند ، و عقل میتواند به آسانی ، راه حلی برای مسئله پیش آمده ، بیابد .  
 ولی وقتی به سرحد این معرفت اخلاقی یا دینی یا فلسفی نزدیک میشویم ،  
 عقل ، دشوارتر میتواند راه حلی بیابد . مفاهیم ، مه آلوده تر و نامشخصتر  
 میگردند . مرزها ، خطوط روشن نیستند بلکه سایه گونه میشوند . و میان  
 معرفتهای متضاد اخلاقی و فلسفی و دینی ، مرزهایی وجود دارند که عقل از  
 میان هر دو دامنه ، دور شده است و در این مرزها ، هیچگونه راه حلی برای  
 مسائلی که در این مرزهای دوگونه معرفت طرح میگردند ، نمیتوان یافت . هر  
 دینی و عقیده ای و فلسفه ای ، وقتی به این مرزهایش نزدیک شد ، بدشواری  
 میتواند پاسخگوی مسائل زندگی و عقلی باشد . معمولا در این مرزهاست که  
 عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، شك انگیز و شك آمیز میشوند . برخی از  
 مرزها ، مرزهای مشترك دو دین یا دو عقیده یا دو فلسفه متضاد هستند ،  
 در این مرزهاست که انسان ، هیچ « تکیه گاه استوار » نمیتواند پیدا کند ،  
 نه در این دین و عقیده و دین و فلسفه ، و نه در آن دین و عقیده و فلسفه .  
 در مرزهای مشترك ادیان و مکاتب و طرق هست ، که حساس ترین و  
 عالیتترین مسائل انسانی طرح میگردند ، و در این مرزها هستند که پایگاه  
 استوار و سفت و آرامی نمیتوان یافت . انسان نمیتواند به هیچ چیز محکمی  
 دست بزند . بسیاری از مؤمنان عقاید و پیروان فلسفی ، به این سرحداتی  
 دین و مکتب و جهان بینی خود نمیروند ، یا آنکه از رسیدن به این سرحدات تا  
 میتوانند پرهیز میکنند ، ولی عارف ، درست در می یابد که مسئله حقیقت  
 در همین سرحدات است که طرح میگردد ، ولو آنکه عقل در اینجا به بن بست  
 میرسد ، و هیچ کلیدی نمیتواند برای بازکردن آنها بیابد .  
 عقل ، در همان دامنه میانی در دین و فلسفه و جهان بینی ، مشکل گشاست  
 ، ولی با نزدیک شدن به مرزهای دین یا فلسفه یا جهان بینی ، بکلی گنج و  
 پریشان و سرگردان میشود . اینست که در این مرزگاههای زندگی و دین و  
 فلسفه و اخلاق ، راهی جز هیوت نیست . آنکه میخواهد حقیقت را بجوید ،



آن معرفت و دین و فلسفه ، گنجیده اند و خود را با آنها عینیت داده اند . ما عشق و نفرت و سرفرازی و فروتنی و ... را همانگونه در خود درمی یابیم که آن معرفت و دین و فلسفه ، قالب ریخته است . حتی آنچه را ما شر می دانیم که در قالب مفهوم « شر » اوریزته شده است ، و آن چیزی را خیر می خوانیم که در قالب مفهوم « خیر آن دین یا فلسفه ، قالب ریخته شده است . ولی حس ما همیشه بیش از آن حس میکند ، و ما همیشه باید هر حس خود را بکاهیم و لگام بسرش بزنیم . ما بیش از آن می بینیم که می بینیم . ما بیش از آن می فهمیم که می فهمیم ، ما بیش از آن احساس میکنیم که احساس میکنیم . ولی ما در جهانی که دین و فلسفه و یا جهان بینی ما برای ما ساخته اند ، زندگی میکنیم . ما در تصویری که آنها از زندگی ساخته اند ، زندگی میکنیم و همانرا زندگی میدانیم . ما آنچه را معرفت ما حقیقت میدانند ، حقیقت می شناسیم ، با آنکه احساس مبهمی داریم که حقیقت بیش از آنست . عارف ، درست به این « بیش حسی » ، و « بیش بینی » ، و « بیش فهمی » روی میکند . آنچه را کشف و شهود می خوانند ، و در جهان ما وراء الطبیعی و خیالات ، میگسترند ، پدیده ای جز همین بیش بینی و بیش حسی و بیش فهمی طبیعی ، نیست . هر تجربه ای از ما ، از « آنچه ، دین و عقیده و فلسفه بنام آن تجربه می شناسد » ، میگذرد و از آن لبریز میشود . فهم ما از هر چیزی ، بیش از مفهومی از آنست که در مفاهیم مربوطه دین و فلسفه و جهان بینی گنجانیده شده اند . و تفاوت « مفهوم » با « ایده » ، در فلسفه افلاطون و کانت ، بیان همین بیش اندیشی و بیش شناسی است . ایده ، مرز ندارد ولی جهت دهنده به جستجو است ، در حالیکه مفهوم ، مرزهای ثابت و مشخص دارد و بیان « معرفت سرریسته » است . ما در اندیشیدن زنده ، با « ایده ها » میاندیشیم ، ولی در يك مکتب و دستگاه فلسفی ، با مفاهیم معین ، و روابط منطقی ، و روش معینی کار داریم . در عرفان ، در حس کردن ، قالب حسی که دین و فلسفه و عقیده و معرفت به حس کردن تحمیل شده است ، میشکنند و از شکافهای آن لبریز میشود . در

عرفان ، در اندیشیدن ، قالبهای مفاهیم دین و فلسفه و علم را درهم می شکند و از آن لبریز میشود . در عرفان ، در احساس کردن ، قالبهای احساسی و عاطفی ، که از دین و اجتماع و فلسفه و علوم به او تحمیل شده است ، درهم می شکند و فرامیریزد . او آنچه را این معرفت های گوناگون ، سائقه سودخواهی و قدرتخواهی میدانند ، سائقه های انسان نمیداند ، بلکه درست نشانگر سائقه های انسانی هستند که در قالبهای تنگ یا بیش از حد بزرگ این ادیان و فلسفه ها ریخته شده اند . در این قالبهاست که سودخواهی و قدرتخواهی انسان ، ده و صد برابر افزوده شده اند ، و خود گذشتگی و نثار و عشق ، در نقطه ای موهوم و غیر موجود ، فشرده شده اند . چنانکه در علوم اجتماعی و اقتصادی و سیاسی ، جز سوانق سودخواهی و قدرتخواهی ، سائقه ای بنام دوستی و از خود گذشتگی و مهر ورزی ، وجود عینی ندارد . انسان ، موقعی ، عینی و واقعیست که احساسات عالی انسانی نداشته باشد . علم ، اراده و آزادی را موهوم میداند . آنچه اراده و آزادی خوانده میشود ، فقط موهوماتیست که در اثر سوء تفاهمات و خود فریبی اش از علیت ایجاد گردیده است . عرفان ، ضدیت با علم یا با هر گونه معرفتی ( دین و فلسفه و جهان بینی ) ندارد ، بلکه آن محسوسات و تجربیاتی را که برگزیده و بکار میبرد ، تنگ و کاسته و فقیر میداند .

جهانی که او از این محسوسات تنگ ، از این تجربیات تنگ ، از این مفهومات تنگ ، ساخته ، يك جهان تنگ را ارائه میدهد ، که هر چند برای نظامش انسجامش ( همخوانیش ) ارزشمند است ، ولی جهانی کاسته است .

خودی که از این تجربیات و محسوسات و مفاهیم و معیارها ، ساخته و پرداخته شده ، خود واقعی انسان نیست ، با آنکه همیشه با خود انسان ، عینیت داده میشود . عرفان ، برضد این عینیت ، پیکار میکند ، و در انسان ، خودی غیر از این خود ، می بیند . او در انسان ، خودی را نمی بیند که دین اسلام یا مسیحیت یا يك مکتب فلسفی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی می بیند . برای او ، خود واقعی ، بیش از این خودهاست . عشق ،

بیش از آنچه‌یست که اسلام یا مسیحیت یا افلاطون یا .... ، عشق میداند .

بیش فہمی عرفانی ، و مفہوم تنگ دین

[illegible]

اندیشیدن زنده ، و دریافتن زنده ، بیش از « آن تجربه ایست که در مفهوم یا تصویر ، نهاده شده است » . اینست که دریافت تازه به تازه مستقیم عرفانی ، در تنش با « مفهوم یا تصویر دینی یا فلسفی » ، واقع میشود ، و برای ردودن این تنش ، عارف ، « دریافت فزونی یافته خود » را در آن « مفهوم دینی که تنگ میباشد » می گنجاند . و در روند افزایش این « بیش اندیشی ها و بیش یافتها » به آن مفهوم تنگ ، اگر به صداقت و دلیری در آن نگرسته شود ، مانند چیزی نامعقول ( یا عقلی ناچیز ) میرسد ، که روز بروز عقلی تر ساخته شده است . اینست که برای دینداران که درست در آغاز ، برضد این افزایشها و عقلی سازیها بوده اند ، باور اینکه مفهوم و تصویر نخستین دینی اش که محتویات عقلی یا دینی ناچیزی داشته است ، بسیار دشوارست . به افزایش تجربیات و اندیشه های عرفانی ، بر مفاهیم و تصاویر بسیار ساده و کم محتوای اسلامی ، مؤمنان چنان خو گرفته اند ، که فقر محتوای اصلی اسلام را نمیتوانند باور کنند ، حتی توهین به اسلام میدانند . اسلام ، منهای تجربیات عرفانی سده ها ، باورناکردنی است . هیچ مؤمنی نمیتواند باور کند که از آغازی بسیار ساده و تنگ و ناچیز ، چنین گشودگی و غنا و ژرفی در معانی پیدایش یافته است . عرفان ، منهای اسلام ، میتواند زندگی کند ، ولی اسلام منهای عرفان ، بازگشت به توحش است . چنانکه عرفان زدائی از اسلام ، که در « فقهاتی شدن خالص اسلام » در ایران واقعیت یافت ، این بازگشت به توحش را در تاریخ نمودار ساخت . تا عرفان در اجتماع نیرومند بود ، اسلام فقهاتی را از هبوط در توحش باز میداشت . راستین سازی اسلام ( آرمانی سازی اسلام ) ، بی عرفان ، ممکن نمیشود .



مؤمنان به يك دين ، وقتی که تجربیات تازه اشان و « بیش فهمی و بیش حسی » روزانه اشان ، در تنگنای مفاهیم و تصاویر دینی اشان ، خود را زندانی یافت ، نیازی در آنها پیدایش می یابد ، که میتواند سه راستا « گوناگون پیدا کند .

یا آنکه رویارو با این تنگنای مفاهیم دینی اشان ، دین تازه ای باید بنیادگذاری شود . این نیاز ، به بنیاد گذاری دین تازه میکشد . ولی بسیاری از مؤمنان در اجتماع ، بیم از دست کشیدن از دین خود دارند . اگر دین ، سازمان قدرت و نفوذ سیاسی و اقتصادی نداشته باشد ، و فردیت در آن اجتماع ، رشد کرده باشد ، آنگاه کثرت افکار فلسفی ، جانشین دین موجود میشود . وگرنه ، مؤمن ، نیاز خود را در راستای « تأویلی تازه از همان دین موجود خود » میجوید . او میخواهد که دین خود را ، تبدیل به دینی تازه سازد ، بی آنکه نامش و بسیاری از عبارات و اصطلاحاتش در ظاهر ، تغییری بکند . ولی این احساس زندانی بودن در تنگنای مفاهیم و تصاویر دین ، راستای سومی نیز میگیرد ، و آن راستای عرفانیست . عرفان ، در پی آن نمیرود که دینی دیگر ، در برابر آن دین بسازد ، بلکه میکوشد در مرزهای آن دین و سایر ادیان و مکاتب فلسفی و جهان بینی ها ، جابگیرد . به هیچکدام از آن ادیان و مکاتب متعلق نباشد ، ولی « حق مرزی با همه » داشته باشد . عارف ، ایمان به اینکه مسائل سیاسی و اجتماعی و حقوقی را میتوان با يك نسخه و آموزه و دستگاه ، حل کرد ندارد . و میداند که مسائل داغ و ژرف اجتماع ، همان مسائلی مرزی میان همه است ، آنجا که همه باهم تصادم میکنند ، و آنجا که در واقع همیشه میدان جنگ میان همه است . و در اینجاست که عرفان ، حل هر مسئله را از شناخت خود همان مسئله و پدیده ، ممکن میداند . و درست عقاید و ادیان و مکاتب ، در این مرزهایشان هستند که بسیار ناتوانند . توانائی آنها در میان دامنه اشان ، قرار دارد ، و هرچه به مرزهای خود ، نزدیکتر میشوند ، سست تر میگردند ، و از پاسخگویی به این گونه مسائل ناتوانند ، و طبعاً هرچه بر این ناتوانی میافزاید ، تعصب و





نو تجربه میکند . در هر تجربه زنده و بی میانجی ، این حقیقت ، برق آسا در دامن او میافتد و احساس « هدیه شدن حقیقت را به خود » میکند . او برای همین « ذره ناچیز حقیقت که در او مانند اخگری میدرخشد » ، زحمتی میکشد و خود را قربانی نمیکند . حقیقت ، سلسله از اخگرهائیست که در او برق میزنند . از اینرو هست که هر تجربه ناچیزی ، برای او مستی آور است . و در او ، ایجاد حال میکند . اینست که شعرای عارف ، در هر بیتی از غزلیات خود ، با حیرت آوری ، تلنگری به شنونده یا خواننده میزنند ، تا با درک « تنش تجربه عادی روزانه اش با آن معنا » ، آن بیش حسی و بیش بینی ، ایجاد شود . برای همین است که در اشعار عرفا ، همه در انتظار همین « حال » هستند . مست شدن های آبی ، از تجربه های اخگرگونه حقیقت زودگذر . هر تجربه زنده و بی میانجی ، حال آور است ، و انسان را مست میکند . درک بیشی حس و بینش و فهم خود ، از هر تجربه خود ، از آنچه در معرفت او آمده است ، مستی آور است . این مهم نیست که فرد نتواند این تجربه برق آسا را در یک شبکه معرفتی ( دستگاه فکری ) به هم پیوندد ، این مهمست که او در هر تجربه اش یک معرفت ( یک دین ، یک فلسفه ، یک جهان بینی ، یک تنوری علمی ) را نقض میکند و میشکافد . این تجربیات اخگرگونه اشعار عارفانه ، معارف و اصطلاحات دینی و فلسفی را پر از روزن و درز و شکافهای نا مرئی کرده اند . جای پای تجربیات عرفانی را در همین روزنه ها و درزها و شکافهای اصطلاحات دینی و شریعتی میتوان یافت که بدون آنها ، مومن نمیتواند آن دین و شریعت را تحمل کند .

## منطبق ساختن معرفتها بر تجربیات نوین

[illegible]

عارف، دین یا فلسفه یا جهان بینی را منطبق بر این نگرش ها (بیش حسّی، بیش بینی، بیش فهمی) میکند، نه آنکه در سوی وارونه، این نگرش ها



عقیده و ایدئولوژی و فلسفه افراد ، بیشتر گوهر آنها را میپوشاند و تاریک میسازد . شاید بسیاری ، آن دین و عقیده و فلسفه را برگزیده اند که آنها را بپوشاند و نادیدنی و ناشناختنی سازد .

## شناختن حقیقت از جمع تجلیاتش

[illegible]

عرفان میداند که حقیقت ، هزارگونه تجلی میکند و در هر رویه ای ، جمالی دیگر از خود می نماید . ولی مقصود از این سخن آن نیست که حقیقت را هنگامی میتوان شناخت که همه تجلیات حقیقت را با هم جمع کرد ، تا به کل حقیقت رسید . کل ( همد ) حقیقت ، از جمع تجلیات حقیقت با همدیگر ، یا از تفریق آنها از یکدیگر ، معین نمیگردد . این تجلیات با همدیگر ، بیشتر رابطه دیالکتیکی ( پادی = تنشی و آمیزی ) دارند تا جمع و تفریقی .

آنچه با شناخته شدن ، ناشناس میشود

[illegible]

بنیادی ترین تجربه دینی، تجربه عرفانیست. دین، از عرفان، سرچشمه میگیرد، و تا هنگامی از این سرچشمه عرفانی، آبیاری میشود، زنده است، ولی هرچه از آن دورتر شد، خشک و افسرده و تنگ میشود. عرفان، جنبشی نیست که با افسردگی دین، آغاز شود، بلکه سرچشمه دینست که با افسرده شدن در دین، بازگشت دین به عرفان آغاز میشود. هر دینی که میخواهد از نو پویا شود، به سرچشمه تجربیات عرفانی باز میگردد و هر دینی که تهی از تجربیات عرفانی شد، میخشکد و ملال انگیز میشود و فقط با تعصبات خونخوارانه، قوالب رسوم و شریعتی و فقهی را نگاه میدارد.

در ادیان سامی ، « تجربه عرفانی بنیادین » اینست که در آغاز ، کل ( همداد ) واحد تصویر ناپذیر و مفهوم ناپذیر است که انسان همیشه بدان اغوا و انگیزخته میشود تا آنرا تصویر کند و در قالب مفهوم بیاورد . دین و هنر ، روند انگیزخته شدن به تصویر کردن این کل ( همداد ) تصویر ناپذیر است .

و فلسفه ، روند انگیزخته شدن به مفهوم کردن این کل ( همداد ) نامفهوم میباشد . و هر سه ( دین و هنر و فلسفه ) ، محکوم به شکست خوردن و ناکامی در این تلاش و روند هستند .

در فرهنگ ایرانی ، بینش یا معرفت ( دین ) ، همیشه برابر با پرسش میماند . یا به عبارت دیگر ، دین ، يك روندِ معماگونه دارد . رسیدن به پاسخ این پرسش ، فقط موقتی است ، و باز این معرفت ، تبدیل به پرسش میشود . در واقع ، آن همدادِ واحد عرفانی ، روندی بی نهایت از پرسش و پاسخ میشود و هیچگاه پاسخ نهائی نمی یابد . همه دستگاههای عقلی ، پاسخ آن معما نیستند ، بلکه خود ، زاینده پرسش های تازه هستند . ما به پاسخ دادن ، انگیزخته میشویم ، و از پاسخ خود ، خشنود میشویم ، ولی ناگهان در می یابیم که پاسخ ما ، غلط بوده است و پرسش باز بجای میماند .

در واقع آن تجربه عرفانی که هم سرچشمه ادیان سامی و هم سرچشمه دین ایرانی شده است ، یکیست . تقلیل دادن تجربه عرفانی به دین ، همیشه ناکام میماند ، و بازگشت به تجربه بنیادی عرفانی در تصویر دهیهای گوناگون به دین ، قطع نیست . انسان ، از سوئی ، هرچه این تصویر دینی ، مشخص تر و چشمگیرتر میشود ، شادتر است ، ولی کامیابی در تصویر دهی ، بر ضد « تصویر ناپذیری اصل است » . دین در چکادش ، بر ضد عرفانست . همانسان که عرفان ، در دین و هنر و فلسفه ، واقعیت می یابد و خارجی میشود و عینیت پیدا میکند ، در هر کدام از آنها ، از خود بیگانه میشود . دین ، در اوج شکل یابی اش ( در شریعت و فقه و مناسک دینی ) ، واقعیتی ضد عرفانی ، و بیگانه از عرفان میشود . و در اینجاست که جنبشهای عرفانی ، همیشه در بطونِ دین ، پیدا میشوند ، و بنام دین راستین ، شریعت و فقه و



گفتگو از جان و جانان ، نباید ، همدادِ فراگیری که هردوی آنها ، تویه آن همدادِ یگانه هستند ، ویی آن ، هیچ نیستند ، فراموش سازد . مسئله ، عشق یا جانان یا بود (خدا) ، نیست ، بلکه همدادِ فراگیرنده ایست که يك قطب پیدایش آن ، همین عشق و جانان و خدا (هستی) است .

آن همدادِ یگانه و فراگیرنده ، در سه گونه « اضداد متمم » پدیدار میشود . ضدی که متمم هم هست ، در فرهنگ ایرانی ، « پاد » نامیده میشود . آن همدادِ فراگیر ، سه چهره شخصی به خود نمیگیرد . در مسیحیت ، هم خدا و هم عیسی و هم روح القدس ، چهره شخصی دارند ، ولی در تجربه عرفانی آن همدادِ فراگیر ، در درون این « سه تا یکتا » نیست ، و همچنین هر کدام از آنها ، در خود يك جفت ضد متممند .

سه تا یکتا که Trinity باشد ، در اصل ، در مسیحیت نبوده است و کم کم پدیدار شده است ، و میانگاه الهیات مسیحی شده است . بر عکس در عرفان ، این سه تا یکتا ، با آنکه موجود است ، ولی شکل يك اصل عرفانی را نگرفته است . منش ضد جزمی عرفان ، عبارت بندی آن را به شکل يك اصل ، باز داشته است . شاید هم برای آنکه شباهتی با مسیحیت پیدا نکند ، و متهم به شرك نگردد . ولی تا آنجا که میتوان دید این اندیشه « یکتا ستا » ، به نخستین بانو خدای ایرانی ، سیمرغ ، باز میگردد . روی گردانی بسوی « هفت امشاسندان زرتشت » در الهیات زرتشتی ، بحث ستایکتای سیمرغی را از یاد برده است .

اسطوره سیمرغ در بندهشن (داستان آفرینش) گرد ۱- سیمرغ ۲- و باد ۳- و تیر میچرخد . روند آفرینندگی ، هم با سیمرغ ، و هم با باد و هم با تیر ، کار دارد و اینها از همدیگر جدا ناپذیرند . و هر سه دارای « ضد متمم یا پاد » در درون خود هستند . اینکه این نخستین تجربه ایرانی چه شباهت با یکتا ستای عرفانی دارد و آیا آنها عین همدیگرند ، بحثی است که در دفتر جداگانه خواهد شد .

آنچه نه فرد است و نه کل

[illegible]

خود ، نشان « فردیت » آن همد فراگیرنده است ، و « بود = یا خدا » ، نشان همدای بودن آن همد فراگیرنده است . ولی آن کل فراگیرنده ، همیشه در کلیتش نمی ماند ، بلکه در خود ، فرد میشود و کثرت و تنوع میشود . آن همد فراگیرنده ، نه همد است و نه فرد ، و ازسویی دیگر هم کل ( همد ) است و هم فرد . در واقع خود ( یا تویی ) ، باید نابود شود ، تا کل ( همد ) گردد ، ولی رسیدن به کل ، باز حجاب تازه ایست . چون فرد شدن ، همان اندازه ضروریست که کل شدن . بی فرد شدن ، کل ، نا پیدا میماند ، و هستی ، از میانه بریده میشود . نابود شدن فرد ( یا منی و تویی ) ، بازگشت یکبار برای همیشه ، به کل هستی ، نیست ، بلکه زنده ساختن این تجربه ، جنبشی « از فردیت به کلیت » و « از کلیت به فردیت » است . خود ، در خدا ( هستی در کلیتش ) سرازیر میشود و خدا ، هستی کلی هست که در فرد ، پدیدار میشود . فرد شدن خدا ، و خدا شدن فرد ، جنبشی از دوسو هستند که آن « کل فراگیر عرفانی » را در تجربه ما زنده میسازند . نابود ساختن خود ، به معنای « نابود ساختن همیشگی خود » نیست ، بلکه به معنای « کاریزی برای روان شدن فردیت دورمانده از کل به کل است » ، آن هم نه برای آنکه ، بکلی فردیت ، از میان برود ، بلکه فردیت به همان اندازه تجلیگاه هستی است . کل در فرد ، در غنایش پیدایش می یابد . خدا یا هستی در من یا در تو ، غنای خود را درمی یابد و پدیدار میسازد ، و بی این پیدایش ، آن کل فراگیر ، آسیب می بیند و معنایش را گم میکند . در واقع کل فراگیر عرفانی ، هم خود و هم خدا را فرامیگیرد ، و هم خود و هم خداست ، و نه خود و نه خداست .



جای واژه جان ، و یا واژه جان ، بجای واژه دین ، بکار برده میشود . در تجربه دینی ، جهان را در خود در می یابد . در تجربه وارونه اش ، خود را همچنان جهان در می یابد . در یکسو ، جهان در اوست ، در يك سو ، او در جهانست . ولی چون او این تجربه را بطور همیشگی داشت ، تجربه عرفانی برای او چشمگیر نبود ، ولی در جهان اسلامی ، که آخرت از دنیا ، و روح از جسم پاره شده است ، و خود صوفیه ، نا آگاهانه در تلاش این شکافتن روح از جسم ( درون از برون ) مددکار اسلام شده اند . تجربیات عرفانی ، فقط در « آتی » ممکن است که این یگانگی درون و برون ، ناگهان روی بدهد . یگانگی درون و برون ، يك واقعه اتفاق افتادنیست ، نه يك روند متداوم .

عارف ،

کسی است که خود را همیشه گم میکند

[illegible]

آنچه يك انسان را تبدیل به عارف میکند ، اینست که ناگهان درمی یابد ، خود ، در او چیزی یافتنی و داشتنی نیست ، بلکه چیزست گم شدنی . عارف هرگز نمیتواند عین خودش بشود ، و با خودش یگانه بشود . هرکسی ، میداند که خودش هست . ولی عارف هر بار که میگوید « من ، هستم ، یا من خودم هستم » ، در می یابد که او ، خودش نیست . و در جستجوی اینکه خود را بیابد ، همیشه در می یابد که خودش را هر بار که می یابد ، هنوز نیافته ، گم میشود .

یکی میداند که بنده و مخلوق خداست . یکی میداند که فرزند خداست و خدا پدرش هست . یکی میداند که عضوی از اجتماع است ، یکی میداند که کارگر و کشاورز یا پزشک است . ولی عارف نمیداند ، خودش چه هست ، ودانستن و شناختن این خود ، مسئله اش نیز نیست . بلکه میخواهد این خود

ناشناخته را بجوید و بیاید ، و احساس میکند که درست همیشه این خود نشناخته را ، هر بار نیز که می پندارد یافته است ، زود گم میکند . او میکوشد که خودش را بشیوه ای بیاید که آنرا از آن پس گم نکند ، ولی در پایان به این تجربه ژرف میرسد که ، « خود ، چیزست گم شدنی » . خود را میتوان یافت و لی نمیتوان آنرا شناخت ( مشخص و ثابت ساخت ) تا عین او شد ، و با آن عینیت یافت . مومن به دین ، خودش را دارد ، و فقط میخواهد « سعادت ابدی و بهشتی این خود » را در ملکوت تأمین کند ، یا به عبارت دیگر ، خود را رستگار سازد . آنکه سیاستمدار است ، خودش را دارد ، و میداند منافعش چیست و میخواهد به منافع آن خود دست یابد ، و او را بقدرت و مقامی برساند یا از حقوق او دفاع کند . ولی عارف همیشه این خودش را گم میکند ، و خودی ندارد که برایش رستگاری بطلبد ، یا خودی ندارد که از او طالب قدرت و مقام است . اگر چنین خودی یا چنان خودی داشت ، بدین معنا بود که « از این یا آن خودش ، آگاه بود » ، و این موقعیست که « خودش را یافته باشد و به آسانی باز آنرا گم نکند ، چون آگاهی از هر چیزی ، نیاز به ثبوت آن چیز دارد . اگر چنین آگاهی از خودش داشت ، این آگاهی او را از « احساس گم شدگی خود ، یا خودی گم شونده » باز میداشت . آگاهی و شناخت از خودی مشخص و ثابت ، او را خرفت میسازد و حساسیتش را گم میکند .

تفاوت « آنکه همیشه خودش هست »  
با آنکه « هیچگاه خودش نیست »

[illegible]

آنکه خودش همیشه گم میشود ، در درونش هیچ شرعی و قانونی و قدرتی نمیتواند به او دسترسی پیدا کند ، و او را مسئول و مکلف سازد . او از شریعت

و حکومت ، آزاد است . در واقع ، هیچ قدرتی ( همچنین اجتماع ) نمیتواند بر او حکومت کند و از او فرمانبری و پیروی بخواهد . تا او خودش را نیافته است ، تابع هیچ امری نیست ، و نمیتوان او را امر به معروف کرد ، یا او را نهی از منکر کرد ، هر ملامتی و انتقادی را به خود ناوارد و ناسزا میداند .

از سونی « کسی که همیشه گم میشود ، خداست » . سیر در « خود گم شوی » ، فروتنی در عین « خدا بودن و عظمت خدائی داشتن » است . این گمشدگی همیشگی خود ، از اینجا سر چشمه میگیرد که عارف ، در می یابد ، که خود ، چیزی جز آنست که شناخته است . خود ، چیزی جز آن شناخت است . خود ، شناختنی نیست ، بلکه یافتنی است .

عارف ، خود را نمیتواند بشناسد ، چون همیشه جز آن است که میتواند بشناسد . شناخت خود ، فقط « شناخت جزآن بودن هست . ما جزآن هستیم که این دین یا آن مکتب فلسفی یا فلان تئوری علمی شناخته است . هر کسی یا سازمانی ، موقعی حق به حکومت بر ما دارد که مارا بشناسد . پس دین و یا مکتب فلسفی یا ایدئولوژی ، نمیتواند بر ما حکومت کند ، حق ندارد بر ما حکومت کند . شناخت اینکه « انسان ، عین این شناخت و تصویر است » ، ایجاب قبول قدرت بر خود را میکند . من وقتی با تصویری از انسان ، عینیت یافتم ، امکان قدرت ورزیدن بر خود را باز میکنم . هر قدرتی ، برای قدرت ورزیدن ، انسان را در يك تصویر ، ثابت میکند . به همین علت ، در تورات و قرآن و انجیل ، خدا انسان را به صورتی ، میآفریند . و عرفان با همین حرفش ، اعلام میکند که انسان ، به هیچ صورتی ، آفریده نشده است ، و نمیتوان او را به صورتی نیز آفرید . پس هیچکس ، حتی بنام خدا ، حق حاکمیت بر او ندارد . اینکه خود عارف نیز خود را نمیشناسد و هدفش این نیست که خودش را بشناسد ( ولو ممکن باشد ) ، برای اینست که حتی خودش ، حق حاکمیت و قدرت و رزیدن بر خودش را نداشته باشد . و ریاضت که به عنوان « حاکمیت بر نفس و جسم ، بر جز غیر خدائی انسان » راه یافت ، يك عنصر غیر عرفانی و ضد عرفانی بوده است .







خدا میگزیرد . پرسش خود را در باره خود ، به پرسش در باره خدا ، جا به جا میسازد . این خدا هست که به او هستی میدهد ، و هنگامی دانست که او از خدا هست ، پس او « آن طور هست که خدا می‌خواهد » . پس او تصویریست که خدا به انسان داده است . ولی فیلسوف ، میکوشد که با یک عمل و یا ویژگی از انسان ، « چبود انسان » را بشناسد . مثلاً دکارت میگوید که « من میاندیشم پس من هستم » . پس انسان ، اندیشه اش هست . انسان ، وجودیست که میاندیشد و شک میورزد .

ولی عارف با این پرسش که من که با چه هستم > آغاز نمیکند . عارف بدیهیاتی را که در این عبارت هست ندارد . عارف این « من » را نمی یابد تا آغاز کند که در باره آن پژوهش کند که چیست و کیست . عارف نه تنها « من » را گم کرده است ، بلکه « من » ، برای عارف ، گم شدنی است . من ، چیزیست که با يك چشم به هم زدن ، گم میشود . آنچه به این زودی گم میشود ، چگونه میتوان شناخت که چه هست یا که هست . آنچه خود را مشخص میسازد ، اینست که انسان ، خودی دارد که هنوز نیافته ، بلافاصله گم میشود . خود را نمیتوان تثبیت کرد . پیدایش خود ، ناگهانیست و پس از پیدایش ، بلافاصله نا پدید میشود . خود ، پدیده ای ثابت نمیشود که بتوان آنرا شناخت . ولی وقتی یکبار برای يك لحظه پیدا شد ، انسان نمیتواند بدون آن ، باشد و همیشه اشتیاق بازگشت به خود را دارد . واز گم شده بودن خود ، رنج میبرد . عارف از « خود یابی » ، هیچگاه به « خود شناسی » نمیرسد . و خود ، همیشه چیزی جز آنست که شناخته اند و میشناسند .

خود انسان ،

صورتیست ، از آنچه تصویر نمی پذیرد

این تجربه عرفانی که خود ، هستی گم شونده است ، عبارت‌های گوناگون پیدا میکند . يك عبارت ، چنین است که خود ، « تصویرهائی هست ، از آنچه تصویر ناپذیر است » . یا مفاهیمیست از آنچه نامفهوم ( یا مفهوم ناپذیر ) میباشد . بدینسان وقتی تصویری یا مفهومی از آن داشتیم ، در می یابیم که این تصویر یا مفهوم ، تصویر و مفهوم او نیست ، عین آن نیست . ما تصویری یا مفهومی از خود داریم ، ولی خود را گم کرده ایم ، و درست این تصویر و مفهوم ( این شناخت : یا دین و فلسفه و علم ) ما را از آن باز میدارند که دریابیم که آنچه در دست ما ست ، خود نیست ، بلکه آنچه در دست ماست ، ما را از آن باز میدارد که گم شدن خود و ناپدید شدن خود را دریابیم . معرفت ما راهزن و گمراه کننده ما میشود . آنچه از خود میشناسیم ، فقط « معرفت آنی » است ، معرفتی برق گونه است که وقتی از آن ، يك معرفت مداوم بسازیم ، آن معرفت آنی ، نابود ساخته میشود . و درست این ویژگی خود را ، همان تجربه خدائی میداند . خدا ، آن چیزست که در او لحظه به لحظه گم میشود . خدا در او چیزست همیشه آزاد و متعالی . شناخت خود ، همیشه گم شدن خود ، و گم شدن خود ، تجربه تصویر ناپذیری خود است ، و آنچه تصویر ناپذیر است ، اغواگر و افسونگر است که انسان درست او را تصویر کند و به مفهوم در آورد . این عشق به تصویر کشیدن از او ، و به مفهوم آوردن یا پدید آوردن او ( آنچه هرگز پیدایش نمی یابد ) ، او را رها نمیسازد . اینست که در خیال ، همیشه خودی را تصویر میکند ( هنر و شعر و عرفان ) و در مفاهیم ( در خرد پاد اندیش ، و فلسفه زنده ) خودی را مفهوم میسازد که تصویر ناپذیر و مفهوم ناپذیر است ، ولی او را به تصویر کشیدن ( تخیل ) و مفهوم ساختن ( تفلسف ) ، افسون میکند . وقتی ، خودی را در تصویری یا مفهومی ، ثابت ساخت ، در واقع آن گاه ، خود را گم میکند . این خود دروغین اوست ، و عارف در پی نابود ساختن این خود دروغین یا تصویر یا شناخت یا دین یا فلسفه است ، تا خود از سر آزاد گردد . و آن « خودِ تصویر ناپذیر » را همان « خدا » می نامد . واقعیت ما

همان خود تثبیت شده است ( همان تصویر است که بجای خود زنده ما نشسته است ) ، و خودی را که ما گم کرده ایم، خداست .

مؤمن ،

طبق فرمانهای خدا (شریعت) زندگی میکند

برای عارف ، زندگی کردن ،

شیوہ پیدائش بیواسطہ خدا وراو،

و پیدایش بیواسطه او در خداست

خدا و من هر دو باهم ، همد ( کل ) هستی ، هستیم . پس من و خدا ، هر دو يك مسئله داریم . او ، هم مانند من ، خودی گم شونده دارد . او هم خودش در پدیدار ساختن ، « شبیه من میسازد » ، و در شبیه من شدن ، خود را از پیدایش ، باز میدارد . پدیدار ساختن ، غیر از پیدایش گوهریست . همانسان که من میکوشم شبیه تصویری از خدا بشوم که پیشم می نهند ، خود را پدیدار میسازم و خود را از پیدایش گوهری ام باز میدارم . من علاقمند میشوم که همانند « آن تصویر خدا » بشوم ، و طبعاً در « شبیه آن تصویر خدا شدن » ، خود را از پیدایش باز میدارم . پس ما هر دو ، يك درد مشترك داریم . ما هر دو خود را گم میکنیم ، و میتوانیم هر دو « خود گمشده خود را باهم بیابیم » . در خدا و در من ، چیزهائی هستند که باید پیدایش بیابند ، و نباید آنها را پدیدار « ساخت » . این پیدایش با همدیگر ، و پیدایش در همدیگر ، « راه آن خواهد بود که هر دو خود را بیابیم . مسئله انسانها ، درست مسئله پیدایش در همدیگر ، و پیدایش با همدیگر است . همیشه

میشود در دیگری پیدایش یافت . دیگری میتواند در من و من میتوانم در دیگری پیدایش بیابم . اگر من نتوانم در دیگری پیدایش بیابم ، نمیتوان باشم و زندگی کنم .

و خود و خدا ، فقط مسئله « دو گونه پیدایش » است ، نه مسئله « دو گونه وجود » . یکی ، مسئله پیدایش همه ، در من ( فرد انسان ) است . ( مسئله پیدایش هماد ، در فرد . هماد در فرد ، نمیگنجد ولی هماد میتواند در فرد پیدا شود ) . دیگری مسئله پیدایش فرد در کل ( در هماد ) است . خود من در جامعه ، در تاریخ ، در طبیعت ، در جهان پیدایش می یابد و میگسترد .

برای عارف ، زندگی کردن ، مانند يك مومن دینی ، عمل کردن طبق فرمانهای خدا ( طبق شریعت ) نیست ، بلکه زیستن ، شیوه پیدایش خدا ( هماد هستی ) در او ، و شیوه پیدایش او در خدا ( در هماد هستی ) است . خدا ، از دید عارف ، به او فرمان نمیدهد تا او از خدا اطاعت کند . برای او ، عمل ، فقط پیدایش هستی فردی او ، در کل هستی است .

خدا و خود ، با هم ، خود گم شده اشان را در همدیگر می یابند . انسان ، آنچه را گم کرده است ، در خداست ، در کل هستی است ، و کل هستی ( خدا ) ، آنچه را گم کرده است ، در منست . خدا ، به شیوه خود ، در من پدیدار میشود ( نه آنکه فرمان بدهد ) ، و من بشیوه خود ، در او پدیدار میشوم . او با پیدایش در من ، در من زندگی میکند ، و من در پیدایش در او ، در او زندگی میکنم . همانسان ، زندگی اجتماعی ، چیزی جز پدیدار شدن یکی در دیگری نیست .

تو در من پیدایش می یابی و من در تو . تو در من زندگی میکنی و من در تو . هیچکسی نمیتواند در خودش و برای خودش ، زندگی کند . تو وقتی در من پیدایش می یابی ، جزئی از خدا هستی ، و من وقتی در تو پیدایش می یابم ، جزئی از خدا هستم .

من به عنوان « جزئی از کل = خدا »  
 من به عنوان يك فرد ( جدا از کل ، بیخدا )

[illegible]

من به عنوان فرد ، و من به عنوان جزئی از کل هستی ، با هم در تنش و آمیزش هستیم . من به عنوان جزئی از خدا ، وقتی با يك كار يا گفتار يا احساسم در دیگری پیدایش می یابم ، احساس تعالی و عظمت خدائی را میکنم . كار و گفتار و اندیشه نيك ، در هر كه آنرا به عنوان بهره ای از خدا انجام میدهد ، احساس تعالی و عظمت میآورد . من به عنوان جزئی از خدا ، نیاز به عمل و گفته و اندیشه و احساس ندارم ، و آنها ، به عنوان جزئی از خدا ، کاری هستند بسیار سهل ، ولی من به عنوان فرد خودم ، نیاز به علم و گفته ام و احساس دارم ، و کردن آنها برای دیگری ، دشوارند و فرساینده . اخلاق ، درست این كار دشوار فردی را ، يك كار پهلوانی میکند ، كه من ، بی خدا ، کاری برای دیگری بکنم ، و در از خود گذشتگی ، فداکاری بکنم . ولی خدا ( كل هستی ) نیز از من جدا نیست . كل هستی نیز با عمل من و در عمل من ، با احساس من و در احساس من ، پیدایش می یابد . من و خدا در عملمان ، هم باهم گلاویزیم و هم باهم هم آغوش . من میخواهم آن عمل را علیرغم خودم بکنم ، ولی خدا آنرا با من و بی من میکند . آنچه من آگاهانه ، در فردم ، بی خدا و با انكار و نفی خدا میکنم ، نا آگاهانه با خدا میکنم . عمل من و اندیشه من ، در فردیت ، منكر خداست ، ولی ناآگاهانه خدائیت . من در فردیت ، منكر خدایم و در خدائیم ، منكر فردیت . وقتی خود را معدوم میسازم ، بنام خدائیم این كار را میکنم . در من کلیت و فردیت ، با هم در تنش و در آمیزشند .



درون و بیرون ، و در جنبش از درونسو به برونسو ، و ازبرونسو به درونسو ممکن میگردد ، درونی نیست ، بلکه جنبش به درونسو هست . بیرونی نیست ، بلکه جنبشی برونسو هست . آنچه در درونسو هست ، بیرونی میشود و آنچه در برونسو هست ، درونی میشود . مرز میان آنها را میتوان جا بجا ساخت و از میان برداشت . اندیشه و خیال و آرمان ، باید بیرونسو گردد و پیدایش یابد ، و همچنین عمل باید درونسو گردد و به هم در يك كل به پیوند و معنا بیاید ، تا انسان ، کلی را که اندیشه و عمل ، رویا و واقعیت باهم دارند ، دریابد . و گرنه نه اندیشیدن به خودی خود ، ایجاد سعادت میکند و نه عمل کردن . درونسو شدن ، یافتن خود نیست ، چنانکه در برونسو شدن ، و عمل کردن و اثر گذاشتن ، انسان خود را نمی یابد . خود ، کلی هست که در جنبش از درون به بیرون ، و از بیرون به درون یافته میشود .

## مدارائی عرفان

## نوسان میان تصویر و مفهوم

گوهر تجربه عرفانی همینست که تصویر ناپذیر و مفهوم ناپذیر است، و هر تصویری و مفهومی از آن، تنگ و محدود، و طبعاً غلط است. و تجربه عرفانی، خواه ناخواه به تصویر، نزدیکتر است که به مفهوم. چن مفهوم، از مرزهای بسیار مشخص و روشن و دقیقش معین میگردد و بر عکس، تصویر، مرزهای مشخص و برجسته و چشمگیر ندارد، و ابهام و مه آلودگی، به او انعطاف پذیری خاصی برای بیان تجربه عرفانی میدهد. این تجربیات عرفانی در ادیان کتابی، میکوشند بتدریج «تبدیل به مفهوم شوند. استحاله» تصویر «به» مفهوم «، سبب عقلی ساختن دین میگردد، ولی با این استحاله، «انعطاف پذیری در تصویر»، ناگهان تبدیل به «سخت گیری و

مهم گیری بی اندازه در مرزهای روشن و دقیق مفاهیم « میگردد . دین که در آغاز ، بیان تجربه عرفانی در تصاویر انعطاف پذیر بود ، ناگهان بیان اصول و فروع بسیار حساس و سنجیدنی و دقیق مفهومی میشود .

حساسیت در مرزهای مفهوم ، بسیار بالا میرود . ناگهان دینی که در آغاز ، در اثر نیرومندی تجربه عرفانیش ، بسیار مدارا بود ، در این تقلیل تصاویر به مفاهیم ، بی نهایت سختگیر و خشک اندیش و جزمی و متعصب میگردد . پیدایش اختلاف در تصاویر ، تجربه ای بسیار عادی بود ، ولی پیدایش اختلافات موی گونه در مفاهیم ، سبب پیدایش جنگ و دشمنی و سخت دلی و خونریزی وحشیانه میگردد . عارف ، این « درک تأویلی یا درک تصویری » را در همه تجربیات خود نگاه میبازد ، از این رو ، بسیار مداراست . حتی هر مفهومی را با مهارت و تردستی ، تبدیل به تصویر میکند ، تا امکان مدارائی و تفاهم را ایجاد کند . یکی از علل نفرت او از عقل ، همین موازاست کشی در مفاهیمست که مایه قیل و قال و بحث و مجادله آخوندیست .

جریبات دینی و عرفانی ، با چنین مفاهیم دقیق ، ناسازگارند . با ورود مفاهیم عقلی در دین ، و پیدایش علوم الهی ( الهیات = ایزد شناسی ) ، نامدارائی دینی ، امری عادی میشود . رو آوردن عرفان از نثر به شعر ، برای همین رو آوردن بیشتر به تصاویر و امکانات بیشتر برای پیدایش تجربیات عرفانی بود . و ایجاد فضای مدارائی در انجمن های ادبی ، برای پرهیز از مرزهای تیز و برآی مفاهیم در نثر است .

## « از عرفان پهلوانی »

- ۱ - پیشگفتار ..... ۳
- ۲ - خدا و حقیقت را باید فقط دوست داشت ..... ۶
- ۳ - عشق خدا به خودش ..... ۶
- ۴ - آیا انسان ، آئینه خداست ، یا خدا ، آئینه انسانست ؟ ..... ۷
- ۵ - جا به جا شدن تجربه خداست ..... ۸
- ۶ - عشق ، خدا را با انسان ، به هم میآمیزد ..... ۱۰
- ۷ - عرفان ، زندگی چکادریست ..... ۱۰
- ۸ - دامنه دین و کفر ، و دامنه عرفان ..... ۱۱
- ۹ - بدو ضدی که از هم پاره ساخته میشوند ، به همدیگر کشیده میشوند .. ۱۲
- ۱۰ - خواستن حقیقت یا جستن حقیقت ..... ۱۳
- ۱۱ - چرا عشق به جای ایمان ..... ۱۳
- ۱۲ - فراسوی نیک و بد رفتن ..... ۱۴
- ۱۳ - موفقیت در عمل ..... ۱۶
- ۱۴ - خانه و ویرانه ..... ۱۷
- ۱۵ - روزی که انسان ، خانه خود را رها میسازد ..... ۱۸
- ۱۶ - شکستن دیوار روشنائی ..... ۱۹
- ۱۷ - دین ، میگفت : خدا ، هست ، عرفان میگفت: هستی خداست ... ۲۰
- ۱۸ - به گوهر آتشین خود رسیدن ..... ۲۲
- ۱۹ - بدر خدا ، ولی همیشه نا آرام بودن ..... ۲۳
- ۲۰ - زیبایی و زندگی ..... ۲۴

- ۲۱ - زیبایی ، اصل آفرینندگی ..... ۲۶
- ۲۲ - همه جا ، آغاز و همه جا ، انجامست ..... ۲۷
- ۲۳ - عدم در آغاز چه معنائی داشته است ؟ ..... ۳۰
- ۲۴ - عشق یا دین ؟ ..... ۳۱
- ۲۵ - انتخاب ارزشی و انتخاب زیبا شناختی ..... ۳۲
- ۲۶ - آیا میشود حقیقت یا عشق را برگزید ؟ ..... ۳۴
- ۲۷ - خدای جاعل و صانع ، و انسان جعلی و مصنوعی ..... ۳۶
- ۳۸ - چرا عارف از زندگی جسمانی گریخت ؟ ..... ۳۷
- ۳۹ - خود ، سرچشمه عشق است ..... ۳۹
- ۴۰ - حیرت در مرزها ..... ۴۰
- ۴۱ - عرفان ، پیش بین و پیش حس است ..... ۴۲
- ۴۲ - بیش فهمی عرفانی و مفهوم تنگ دین ..... ۴۵
- ۴۳ - عارف پهلوان ، فراسو « خیر و شر زندگی میکند ..... ۴۶
- ۴۴ - نیاز به دینی نوین ، نیاز به تأویل دین کهن ، نیاز به گذر از ..... ۴۶
- ۴۵ - اناحق ..... ۴۸
- ۴۶ - دیوار روشن مفاهیم ..... ۴۹
- ۴۷ - برخورد با حقیقت در هر تجربه ای ..... ۴۹
- ۴۸ - منطق ساختن معرفتها بر تجربیات نوین ..... ۵۰
- ۴۹ - در تنهایی یا در جمع ..... ۵۱
- ۵۰ - شناختن دیگری از دینش یا از گوهرش ..... ۵۱
- ۵۱ - شناختن حقیقت از جمع تجلیاتش ..... ۵۲
- ۵۲ - آنچه با شناخته شدن ، ناشناس میشود ..... ۵۲
- ۵۳ - هم یکتا و هم سه تا ..... ۵۴
- ۵۴ - آنچه نه فرد است و نه کل ..... ۵۶
- ۵۵ - انسانی که فقط گاه بگاه ، يك كل میشود ..... ۵۷
- ۵۶ - عارف ، کسی است که خود را همیشه گم میکند ..... ۵۸

- ۵۷ - تفاوت آنکه همیشه خودش هست با آنکه هیچگاه خودش نیست .. ۵۹
- ۵۸ - تك خدائی و بیخدائی در شكل همه خدائی ..... ۶۱
- ۵۹ - تلاش برای عین این یا عین آن شدن ..... ۶۲
- ۶۰ - فیلسوف میخواهد که خود را بنشاسد و عارف میخواهد ..... ۶۳
- ۶۱ - خود انسان ، صورتیست از آنچه تصویر نمیپذیرد ..... ۶۴
- ۶۲ - مؤمن ، طبق شریعت زندگی میکند ، برای عارف زندگی کرد ..... ۶۶
- ۶۳ - من به عنوان جزئی از کل ..... ۶۸
- ۶۴ - راهرو ، آنکه از درون به بیرون میرود ..... ۶۹
- ۶۵ - مدارائی عرفان ، نوسان میان تصویر و مفهوم ..... ۷۰